

عیار سنج رمان داژو

نویسنده : فرزانه فرخ پور

صدای تند و کوبنده‌ی موسیقی، بدجور آزارم می‌داد و به حدی اعصابم رو به هم ریخته بود، که دلم می‌خواست بی‌خیال مهمونی بشم و از اونجا بیرون بزنم؛ ولی بدبختانه با ماشین خودم نیومده بودم و چاره‌ای جز موندن و تحمل کردن فضای سنگین مهمونی نداشتم. دامن حریرم رو جمع کردم. خیلی آروم از سر جام بلند شدم و به دنبال پیدا کردن راهی برای رسیدن به سرویس بهداشتی، تن و بدن‌هایی که با فاصله‌ی کمی می‌لولیدن رو کنار زدم. بوی تن و بدن‌های عرق‌کرده و عطرها‌ی تندی که با هم قاتی شده بود، سرگیجه‌م رو بیشتر کرده بود.

وقتی که از لابه‌لای اون همه شلوغی، خودم رو بیرون کشیدم، در دستشویی رو باز کردم. بلافاصله چراغ رو روشن کردم و بدون نگاه کردن به آینه‌ای که دقیقاً جلوی روم بود، شیر آب رو باز کردم. دستام رو زیر آب سرد گرفتم و لابه‌لای مو و گردن دردناکم کشیدم. لعنت به این سروصدای حال‌به‌هم‌زن و اعصاب‌خردکن! لعنت به این اعصاب ضعیف و لعنت به وجودی که برای لحظه‌ای راحت نمی‌داشت.

بعد از شستن صورتم، با حس بهتری شیر آب رو بستم. چین‌های دامن سفیدم رو مرتب کردم و گره بلوز چهارخونه‌م رو یک بار باز و دوباره بستم. هم‌زمان با خارج شدن از سرویس، فرزین رو دیدم که با جام قرمزرنگ تو دستش، به سمتم می‌اومد و لبخند بی‌نهایت عمیقی روی لب‌هاش نقش بسته بود. لبخندی که از سر شب روی لب‌هاش بود و من هیچ حس خاصی نسبت بهش نداشتم. لب‌هاش بیشتر از هم کش اومد و نوشیدنی قرمزرنگ رو به سمتم گرفت.

— برات نوشیدنی آوردم عزیزم.

امشب فقط همین یکی رو کم داشتم. سرم رو تکون دادم و به دنبال پیدا کردن پالتو و وسایلم، به سمت راهروی تاریک حرکت کردم.

— من باید برم!

فرزین با عجله کنارم راه افتاد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

— فکر می‌کردم اینجا رو دوست داشته باشی.

از تماس انگشتاش روی کمرم، پوست تنم دون‌دون و از فشار زیاد، سرم منگ شد. فشار شدیدی که روی جای‌جای بدنم حس می‌کردم و هر آن منتظر بودم متلاشی شم. صدای وزوزی تو گوشام می‌پیچید و حس بدی تمام وجودم رو پر کرده بود. وقتی که از فرزین فاصله گرفتم، دستگیره اولین در رو پایین کشیدم و خودم رو به گوشه‌ی اتاق رسوندم. من عادت نداشتم به این همه شلوغی و دلم یه جای خلوت و آروم می‌خواست. دلم تنهایی می‌خواست. درحالی‌که سینه‌م به خس‌خس افتاده بود، با شنیدن صداش و بسته شدن در، سرم رو بالا آوردم.

— چی شدی تو عزیزم؟ حالت خوب نیست؟!

نگاه از چشم‌های خیره‌ش گرفتم و کف دستم رو بالا آوردم. لحنم از همیشه سردتر بود.

— نزدیک من نشو فرزین، حالم بد می‌شه!

وا رفت و چشم‌هاش گرد شد. شاید اینجا و تو همچین موقعیتی، توقع شنیدن این حرف رو از من نداشت؛ اما این تمام حقیقت وجودی من بود و فرزین دیر یا زود باید باهاش روبه‌رو می‌شد. با دندون

پوست خشک‌شده‌ی لبم رو کندم و زیرچشمی نگاهش کردم. چهره‌ش به‌شدت گرفته و نگاهش هنوزم خیره و شایدم شوکه بود.

— من رو می‌رسونی خونه لطفاً؟

نفسش رو فوت کرد و ابروهاش رو بالا انداخت.

— من امشب می‌خواستم باهات حرف بزنم شینا! کجا بریم؟ تو گفتی امشب پیش من می‌مونی، یادت رفته؟

من گفته بودم؟ من احمق از سر لچ‌ولج‌بازی یه چیزی گفته بودم؛ ولی مگه توانش رو داشتیم؟ مگه می‌تونستم باهات مقابله کنم و دووم بیارم؟ با حس سوزش و تیر کشیدن تیره‌ی کمرم، مثل سیخ سر جام ایستادم و با دیدن پالتو و کیفم روی تخت، جلو رفتم. من نباید اونجا می‌بودم و فرزین هم نباید ادامه می‌داد. اصلاً واسه چی خودم رو تو همچین موقعیت خطرناکی قرار داده بودم؟ بی‌شک اون بیچاره‌ی از همه‌جا بی‌خبر هم، اگه از آخرواقب این ماجرا خبر داشت، الان اینجا نبود و سر موندن من اصرار نمی‌کرد.

— وایسا شینا.

با کشیده شدن دستم، سر جام ایستادم و چشمام رو به‌سمت‌ش چرخوندم.

— بچه‌ها این جشن رو واسه‌ی ما گرفتن! نمی‌شه که همین‌جوری ول کنیم بریم، زشته! خیر سرم

امشب، شب تولدمه، خرابش نکن!

شاید اگه هرکس دیگه‌ای جز من بود، دلش به حال لحن پرتمنای فرزین می‌سوخت و نرم می‌شد؛ ولی من... کاملاً به طرفش برگشتم و روبه‌روش ایستادم، با همون چهره‌ی بی‌تفاوت و سرد.

— نه این جشن واسه‌م اهمیتی داره و نه دلیلش. من فقط می‌خوام برم خونه.

چشم‌اش بیرون زده و قیافه‌ش شبیه یه علامت سؤال بزرگ شده بود.

— چی می‌گی تو شینا؟ چرا امشب این‌جوری شدی؟ از من دلخوری؟ من کاری کردم؟!

— نکنه توقع داری برم وسط مجلس، عربی برقصم برات؟

یه قدم عقب رفت و با ناباوری نگاهم کرد.

— من دوست دارم شینا، برای همین خواستم که امشب...

شنیدن این حرفا کوچک‌ترین اهمیتی برام نداشت و جز بدتر کردنِ حالِ مِ ثمر دیگه‌ای نداشت. نفس عمیقی کشیدم، سرم رو کج کردم و آروم پلک زدم.

— من و تو به درد هم نمی‌خوریم فرزین! این رو قبلاً هم بهت گفتم؛ پس فراموشش کن.

چشم‌های تیله‌ایش دودو می‌زد و می‌لرزید.

— باور کن من دوست دارم شینا، خیلی زیاده!

سرم رو کمی بالا گرفتم و لب‌هام رو جمع کردم.

— باور کن من اونی نیستم که تو فکر می کنی. من اصلاً اهل ازدواج و تعهد نیستم فرزین. نمی تونم مسئولیت هیچ چیزی رو قبول کنم و با تمام وجودم با کسی باشم. شاید الان خیلی مشتاق باشی و این حرف هام برات اهمیتی نداشته باشه؛ ولی کم کم خسته می شی و تمام شادی و سرزندگیت رو خیلی راحت از دست می دی. تو با من خوشبخت نمی شی فرزین؛ چون دنیامون خیلی باهم فرق داره.

دست سردم رو گرفت و با نگاه بهم التماس کرد.

— انقدر زود جوابم نکن شینا. تو نمی تونی انقدر زود به من جواب منفی بدی. من مطمئنم که تو واسه یه لحظه هم بهش فکر نکردی.

چشم هام روی چشم های لرزون و صورت پسر ونه ی غمگینش چرخ خورد. روی ابروهای هلالی شکل و موهای مدل جدیدی که خیلی زیاد بهش می اومد. فرزین پسر قدبلند و لاغر اندام بود، با لب هایی که همیشه می خندید و چشم هایی که از سرخوشی برق می زد. فوق العاده نرم، مهربون، احساساتی و متعهد بود. لبخند آرومی زدم و مثل اوایل آشنایی مون نگاهش کردم. همون وقت هایی که از شروع یه رابطه ی جدید به قدری داغ و هیجان زده بودم که بدون فکر کردن به عواقبش، به پیشنهادش جواب مثبت دادم و همراهش شدم.

— نیازی به فکر کردن نیست فرزین. من خودم رو خوب می شناسم و تو این یه سال هم به اندازه ی کافی از تو شناخت پیدا کردم، که الان از جوابی که بهت می دم، مطمئن باشم.

دستم رو رها کرد و سرش رو تکون داد.

— تو من رو نمی‌شناسی؛ وگرنه انقدر ساده و راحت بازی می‌دادی، من رو تا این حد به خودت وابسته نمی‌کردی، که بعدش بخوای این جوری ردم کنی! من همیشه دوست داشتم شینا، همیشه بهت توجه کردم؛ اما تو هیچ وقت نفهمیدی.

— واسه‌ی همین می‌گم ما به درد هم نمی‌خوریم. تو یه پسر احساساتی و پُرشوروری؛ اما من نه! بعدشم من هیچ وقت بازیت ندادم فرزین. قرار رابطه‌ی من و تو بر دوستی بود، نه ازدواج. من هیچ وقت همچین قولی بهت ندادم، هیچ وقت بهت نگفتم دوست دارم!

حس کردم رنگش پرید و چشم‌های درشتش تنگ شد.

— یعنی تو تمام این یه سال، هیچ وقت دوستم نداشتی؟ هیچ احساسی به من نداشتی؟

— من هیچ وقت بهت دروغ نگفتم.

لباش رو محکم روی هم فشار داد و انگار که برای همیشه ازم چشم برداشت.

— پس تماش تقصیر منه، نه؟ من احمق همیشه فکر می‌کردم این پسران که از دخترای ساده و مظلوم سوءاستفاده می‌کنن و بعد که دلشون رو زد، می‌رن سراغ یکی دیگه؛ اما حالا می‌بینم این موضوع جنسیت نداره شینا خانم!

شاید حق با فرزین بود؛ ولی من خودم رو مقصر این قضایا نمی‌دونستم. من از همون ابتدا هم بهش گفته بودم که اهل «دوستت دارم» گفتن و شنیدن حرف‌های عاشقانه نیستم. اصلاً و ابداً به ازدواج فکر نمی‌کنم و هر زمان که حرفش پیش بیاد و احساس خطر کنم، به راحتی همه چیز رو تمام می‌کنم.

مطمئناً از دید بقیه من آدم مزخرف و خودخواهی بودم، که جز خودش و خواسته‌هایش به هیچ کس دیگه‌ای فکر نمی‌کرد. یه دختر بی‌احساس سوءاستفاده‌گر که واسه فرار از تنهایی‌هایش، با دیگران رابطه برقرار می‌کرد و بعد از گذشت مدتی، به‌سادگی رهاشون می‌کرد. دیگه عادت کرده بودم و شنیدن این حرف‌ها و قضاوت‌های ریزودرشت‌اهمیتی نداشت. اصلاً مهم نبود فرزین و یا بقیه چه فکری درمورد من می‌کنن و تصورشون از من چیه! مهم آسودگی و آرامش خیال من بود. آرامش تنها چیزی بود، که از زندگی می‌خواستم و هیچ‌وقت نداشتمش.

فرزین دیگه نگاهم نمی‌کرد. بلافاصله بعد از رسوندنم به خونه، بدون هیچ حرفی رفت و حتی باهام خداحافظی هم نکرد. بی‌تفاوت شونه‌هام رو بالا انداختم و بعد از یک دوش آب گرم، با آرامش نسبی، واسه خلاص شدن از اون محیط خفقان‌آور و روانی‌کننده، پتو رو کامل روی سرم کشیدم و خوابیدم، یک خواب آسوده و بی‌فکر. همیشه همین‌طور بود. بعد از تمام شدن همه‌چیز، یک نفس راحت می‌کشیدم و خیلی آروم به خواب می‌رفتم. انگار که دیگه خودمم عادت کرده بودم به این همه سردی و بی‌تفاوتی نسبت به دیگران؛ چون تنها چیزی که برام اهمیت داشت، آرامش و خوب بودن حال خودم بود.

صبح فردا سرحال‌تر از روزهای قبل از جام بلند شدم و آماده‌ی رفتن به باشگاهی که بعد از خونه‌ی عزیز، تنها مکان دوست داشتیم به حساب می‌اومد. تنها جای شلوغ و پر جنب‌وجوشی که نه شلوغیش من رو آزار می‌داد و نه سروصدای دوست‌داشتنیش، بلکه منم همراه هیاهوش به تقلا وامی‌داشت و حسابی تخلیه‌م می‌کرد، چه روانی و چه جسمانی.

بعد از چند ساعت کلاس بی‌وقفه، خسته و خواب‌آلود، خودم رو به رخت‌کن رسوندم. کلاه نقاب‌دار اسپرتم رو از روی سرم برداشتم و دستی تو موهای نم‌دارم کشیدم. از شدت حرکات تند و سریع ورزشی، کف پاهام گزگز می‌کرد و قفسه‌ی سینه‌م تندتند بالا‌پایین می‌شد. حین تکون دادن موهام، با حوله‌ی سفیدرنگ، عرق گردن و سینه‌م رو گرفتم و روی بازوهای خیس‌م رو خشک کردم. بدون نگاه کردن خودم تو آینه‌های بزرگ و سرتاسری سالن، شال بافتم رو دور گردنم پیچیدم. بافت کوتاه جلو‌بازم رو تن کردم و کلاه بزرگش رو روی سرم انداختم. با حس بالا پریدن تاپ نسبتاً کوتاه‌م، تابی به کمرم دادم، هم‌زمان واسه‌ی بچه‌هایی که هنوز مشغول بودن، دستی تکون دادم و به‌سمت راهروی خروج پیچیدم.

به‌محض رسیدن به خیابون، ریموت ماشین رو زدم و پشت فرمون نشستم. خمیازه‌ی کش‌داری کشیدم و فرمون رو به‌سمت کوچه پس‌کوچه‌های پیچ‌درپیچ چرخوندم. با سرعت نه‌چندان زیادی، کوچه‌های منتهی به خونه رو طی کردم و ماشین رو همون جای همیشگی، زیر درخت پارک کردم. درحالی‌که حس می‌کردم از جویدن بیش از حد آدامس، دندون‌هام ساب رفته و دهان‌مم حسابی خشک شده بود، با یک حرکت آدامس رو تو باغچه شوت کردم و پله‌های منتهی به خونه‌ی قدیمی رو بالا رفتم. هم‌زمان کلاهم رو پایین دادم و کوله‌م رو روی زمین رها کردم.

— تویی گربه خونگی؟

گردنم رو به‌سمتش چرخوندم.

— منتظر کس دیگه‌ای بودی عزیزجون؟

صورت استخوانی پرچروکش از هم باز و لب‌هاش کمی از هم کشیده شد.

— من آخرشم می‌میرم و هیچ‌وقت نمی‌فهمم تو کی می‌آی تو این خونه و کی می‌ری! مادر پاهات مگه صدا نداره؟

بافتم رو از تنم بیرون کشیدم و چرخیدم سمتش.

— روت نشد بگی مثل روح سرگردون؟

چشماش رو واسه‌م چرخوند و زیرلب استغفرالله گفت.

— این حرفا چیه که می‌زنی مادر؟ ای‌وای همین جوری لخت نشو! اینجا سرده، سرما می‌خوری.

سرم رو کج کردم و پلک آرومی زدم.

— گشنامه عزیز.

— دورت بگردم! بیا بریم تو آشپزخونه، ناهار آماده‌ست، بکشم واسه‌ت.

پشت سرش راه افتادم. از پشت کمی خم شدم و لپ‌های خنکش رو بوسیدم.

— چند روزی از دستم راحتی عزیزجون.

ابروه‌هاش رو تو هم کشید و موشکافانه نگاهم کرد. نگاهش دیگه مهربون نبود. اصلاً هیچی نبود، جز

ملامت و سرزنش!

— این دفعه دیگه می‌خوای کجا بری مادر؟ هنوز دو ماه نیست برگشتی!

شونه‌هام رو بالا انداختم و پشت میز نشستم.

— راستش رو بگو. باز سر کدوم مادرمرده‌ای رو شیره مالیدی، که نیومده شال و کلاه کردی می‌خوای بری؟

— هیچی عزیز، هیچی! چرا بزرگش می‌کنی الکی؟!

— حتماً یه چیزی شده مادر! من رو که دیگه نمی‌توننی گول بزنی و خامم کنی. دست بردار! به‌خدا این کارا آخرواقبت نداره!

— عزیز تو که مشکل من رو می‌دونی، چرا این حرف رو می‌زنی؟

— آخه این راهشه دختر؟!!

گوشیم رو از جیب شلوار جینم بیرون کشیدم و روشنش کردم.

— می‌خوام چند روزی با دوستام برم مسافرت. چرا جنایی می‌کنین ماجرا رو؟

سری تکون داد و ظرف غذا رو جلوی روم گذاشت.

— من اگه تو رو شناسم مادر، باید برم تو خاک باغچه چال کنم خودم رو!

راست می‌گفت. من اینجا هیچ دوستی نداشتم و عزیز خیلی خوب می‌دونست که بازم دارم از چیزی

یا بهتر بگم از کسی فرار می‌کنم. یه تکه نون داخل کاسه‌ی ماست زدم. با سرانگشت جعبه‌ی پیام‌ها

رو باز کردم و نگاهم روی پیام‌های فرزین چرخید. می‌دونستم به این سادگی‌ها دست‌بردار نیست!

واسه همین بود که باید می‌رفتم و همه‌چیز رو برای همیشه تمام می‌کردم.

«شینا کجایی؟ از صبح ده بار بهت زنگ زدم، مدام خاموشی!»

«شینا جان، خواهش می‌کنم جواب بده. باید حرف بزنیم.»

«خیلی خب، باشه، جواب نده خانم؛ اما من فردا می‌آم سالن و تا نبینمت، نمی‌رم!»

پوست تنم مورمور شد و با احساس سرد شدن فضا، گوشیم رو خاموش کردم و مشغول غذا خوردن شدم. نگاه کنجکاو و صد البته نگران عزیز رو روی صورتم حس می‌کردم و در ظاهر با بی‌خیالی غدام رو می‌خوردم. می‌دونستم خودش بالاخره بی‌خیال می‌شه و کم‌کم به این رویه عادت می‌کنه. همون طوری که به حضور روح‌مانندم تو خونه‌ش عادت کرده بود، باید با این اخلاقیاتمم خو می‌گرفت. همون طوری که من باهانش خو گرفته بودم. چیزی که دیگه جزئی از من و وجودم شده و من به‌ناچار قبولش کرده بودم. لقمه‌ی آخر رو هم قورت دادم و چشم‌هام رو تا چشم‌های پرمهرش بالا آوردم.

— می‌دونی که نمی‌تونم باهانش ازدواج کنم عزیز؛ پس مشکل خودشه که نمی‌تونه من رو همون جوروی که هستم قبول کنه. من که مشکلی باهانش نداشتم، اگه این پیشنهادات مسخره‌ش رو شروع نمی‌کرد.

— چرا بهش نمی‌گی؟

شونه‌هام رو بالا انداختم.

— من از همون روز اول گفتم که اهلش نیستم و بیشتر از اینم نمی‌تونم به کسی توضیح بدم؛ چون از اینی هم که هستم، تنهاتر می‌شم.

چشماتش رو باریک کرد و به‌سمتم خم شد.

— بهتر از اینکه که همیشه فرار کنی و سرگردون باشی!

از جام بلند شدم و گوشیم رو تو جیبم فرو کردم. عزیز با تمام مهربونی و دلسوزی‌هاش، بازم نمی‌تونست حال من رو بفهمه و درکم کنه. منم توقعی ازش نداشتم؛ چون اون جای من نبود.

— خیلی خوشمزه بود، مرسی.

سری تکون داد. لبخند محوی بهش زدم. وسایلم رو از روی مبل برداشتم و به سمت اتاقم رفتم. این خونه جزء باارزش‌ترین دارایی‌های من بود و عزیز مهم‌ترین آدم زندگیم. کسی که بدون هیچ ترس و واهمه‌ای من بی‌پناه رو همون جوری که بودم، قبول کرده و به حریم خصوصی خودش راه داده بود. آویزهای کوتاه و بلند چوبی رو کنار زدم و وارد اتاق نیمه‌تاریک خودم شدم. هم‌زمان با نفس کشیدن و خارج شدن بخار از دهانم، درجه‌ی شوفاژ رو بیشتر کردم و روی تخت نشستم. این اتاق سردترین جای این خونه بود و من دیگه عادت کرده بودم به فضای همیشه سردش. پتوم رو دور خودم پیچیدم و به کوله‌پشتی سفیدرنگم خیره شدم. باید تو اولین فرصت به چند تا آژانس هواپیمایی سر می‌زدم و به برنامه‌ی خفن واسه خودم می‌چیدم؛ البته بعد از چند ساعت خواب راحت و آسوده.

با فکر به فردا، روی تخت دراز کشیدم و نگاهم رو به آویزای جورواجور سقف دوختم. برخلاف عزیز، من هیچ حس بدی نداشتم، یعنی چاره‌ای جز این نداشتم و سفر رفتن تنها سرگرمی و تفریح من شده بود. شاید هم یاد گرفته بودم نسبت به همه‌چیز بی‌تفاوت باشم و لااقل از روی ظاهر هم که شده، خودم رو خنثی نشون بدم. من که کسی رو بازی نداده بودم، با احساس هیچ‌کسم بازی نکرده بودم و از اول صادقانه پیش رفته بودم؛ پس دلیلی واسه عذاب‌وجدان نداشتم. هرچند تو این چند

سال اخیر، نه وجدانی برام باقی مونده بود و نه احساسی. دقیقاً مثل یه روح سرگردون شده بودم. تنمم انگار که با دمای پایین اتاق تاریکم یخ بسته بود.

دو روزی می‌شد که باشگاه نرفته بودم. بعد از ثبت‌نام توی یه تور گردشگری جذاب و البته گرون‌قیمت، وسایلی که لازم داشتم رو خریدم و همه رو تو اتاقم گذاشتم، تا از همون جا راهی فرودگاه بشم. امروز اما ناچار بودم چند ساعتی رو برم سالن و برنامه‌ی ناقصم رو تکمیل کنم؛ فقط امیدوار بودم فرزین بی‌خیالم شده باشه و این دم آخری دیگه باهاش روبه‌رو نشم. اکثر بچه‌ها در حال تمرین بودن و همراه با آهنگ ریتم‌داری که پخش می‌شد، ورزش می‌کردن. خم شدم تا بند کتونیم رو محکم کنم، که با شنیدن صدای یاسمین سرم رو بالا گرفتم و به چشم‌های کنجکاو که چه عرض کنم، فضولش خیره شدم.

— حالا کجا می‌خوای بری؟

— هرجا! واسه تو چه فرقی می‌کنه؟!

چهره‌ش درهم شد.

— یعنی واسه خاطر یه کات کردن ساده با دوس‌پسرت، می‌خوای کار و زندگیتو ول کنی بری سفر؟ بی‌خیال بابا! مگه کلا چقدر باهم بودین شما؟ یه قرار باهاش بذار، مثل آدم بهش بگو نمی‌خوای باهاش ادامه بدی، تمام شه بره. این مسخره‌بازیا چیه دیگه؟!

خب اون نمی‌دونست توی این موقعیت، دیدارای حضوری چه عواقبی می‌تونست داشته باشه. شری که از زمان دوست شدن با فرزین گریبان‌گیرم شده بود و روزبه‌روزم بیشتر می‌شد... هرچند من خودم انتخابش کرده بودم!

— واسه خودش قرارمدار ازدواج گذاشته.

چشم‌هاش رو برام گرد کرد و محکم به بازوم کوبید.

— خاک‌توسرت شینا! واقعاً که خر و بی‌شعوری! همین لیلا و سمیه دارن خودشون رو خفه می‌کنن تا دوس‌پسرشون بیاد بگیرتشون، اون وقت تو واسه این بنده‌خدا طاقچه‌بالا هم می‌ذاری که چرا گفته ازدواج؟ اونم کی، فرزین؟!

بی‌توجه به صورت پرحرصش، به سمت شاگردام رفتم و دستام رو از دو طرف بالا کشیدم، که با شنیدن صدای یکی از دخترها، سرم رو به سمتش چرخوندم و تمام تنم سر و بی‌حس شد.

— فرزین وایساده دم در شینا، گفتم که می‌آد.

سویی شرت لیمویی‌رنگم رو پوشیدم و با همون ساپورت نرم و راحت سفید جلو رفتم. پرده‌ی ورودی رو کنار زدم و دست‌هام رو جلوی سینه‌م قفل کردم. فرزین با دیدنم، تکیه از دوکاتی سیاه‌رنگش برداشت و به سمتم اومد.

— چرا جواب تلفن‌های من رو نمی‌دی؟! چرا گوشیت رو خاموش کردی؟!

ابرویی بالا انداختم. نگاهش روی کلاه نقاب‌دارم چرخید.

— نمی خواستم باهات حرف بزدم.

سرش رو چند لحظه پایین انداخت و پشیمون نگاهم کرد.

— می دونم تند رفتم شینا، معذرت می خوام. به خدا اون شب انقدر از حرفات به هم ریختم و از جوابت

شوکه شدم که اصلاً نفهمیدم چی گفتم، ببخشید!

بدون اینکه حالت چهره‌م تغییری کنه، سرم رو تکون دادم.

— واسه من همه چیز تمام شده فرزین، توام تمومش کن.

— برو لباس بپوش بریم نهار، بعدش باهم حرف می زنیم، حلش می کنیم!

به در فلزی باشگاه تکیه زدم و مستقیم به چشم‌هایش خیره شدم.

— اصلاً می شنوی من چی می گم؟ می گم دیگه نمی خوام باهات باشم فرزین! رابطه‌ی ما تموم شد،

اوکی؟!

دستی تو موهای به هم ریخته‌ش کشید و بلا تکلیف یه قدم عقب رفت.

— نمی شه که همین جوری الکی بگی تمومه و نمی خوام! من و تو یه سال تموم باهم بودیم و

رابطه مونم هیچ کم و کسری نداشت. الانم اگه باهم حرف بزیم، حل می شه. شینا من واقعاً قبول دارم

که خیلی عجولانه پیش رفتم. جون فرزین کوتاه بیا! باور کن دیشب تا صبح نخوابیدم از فکر تو!

خب اون کلا نمی فهمید من چی می گم و هنوز متوجه اصل ماجرا نشده بود.

— فرزین من دارم با زبون آدمیزادی باهات حرف می‌زنما! دارم می‌گم این رابطه واسه من تموم شده.

ول کن دیگه سر جدت، چرا اصرار بیخودی می‌کنی!

سرش رو بالا انداخت و صداش رو کمی بالا برد.

— نه بس نمی‌کنم! چت شده تو شینا؟ چرا این جور حرف می‌زنی با من؟! واقعاً تو فکر کردی به

این سادگی از دستت می‌دم و ولت می‌کنم؟! اونم واسه دو تا جمله از سر ناراحتی و یه درخواست

بی‌برنامه و عجولانه از سر دوست داشتن؟ نخیر، من دست‌بردار نیستم.

چونم رو بالا انداختم و پرده رو بالا زدم.

— اما من ترک کردم.

با شنیدن صدای پرگاز موتورش، با خیال راحت‌تری به سالن برگشتم و تمام حواسم رو به شاگردام

و حرکاتشون دادم. بدون اینکه متوجه گذر زمان باشم، با قطع شدن صدای آهنگ و ولو شدن دخترا

روی زمین، با احساس خوبی که درونم جریان گرفته بود، به رخت‌کن رفتم و لباس‌هام رو پوشیدم.

حس می‌کردم اون هم بعد از مدت‌ها از دستم راضیه و این احساس خوب هم از همین رضایتش

سرچشمه می‌گرفت و به من آرامش می‌داد. هرچند خوب می‌دونستم که این احساس موقته و خیلی

زود همه‌چیز عوض می‌شه. یعنی من خودم آدم آرومی نبودم و از میون این زندگی درهم و برهم،

پیشون‌احوالی رو انتخاب کرده بودم. جنگیدن و مدام سرناسازگاری داشتن با خودم و اون.

به محض رسیدن، شام سبکی خوردم. به قدری خسته بودم که بلافاصله بعد از ولو شدن روی تخت

خوابم برد و برای چند ساعت، از این دنیای مادی و قابل لمس فاصله گرفتم.

چند ساعت گذشته بود. هم خواب بودم و هم بیدار. صدای باد تو گوش‌هام می‌پیچید و پوست تنم دون‌دون شده بود. صدای قیژقیژ در چوبی و تگون خوردن آویزهای سقف، موسیقی متن خونه شده بود. چقدر خوب که این اتاق پنجره نداشت؛ وگرنه باید با شیشه‌های اونم سروکله می‌زدم و مثل تمام چیزهای دیگه تحملش می‌کردم. بدون باز کردن چشم‌هام، پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم و با دهان باز نفس‌های بلندی کشیدم، تا تنم از حرارت دم‌وبازدمش گرم بشه.

— ولم کن!

گودی کمرم به‌شدت درد می‌کرد. بازوم کمی می‌سوخت و هر لحظه از عالم خواب فاصله می‌گرفتم و هوشیارتر می‌شدم. پتو رو با شدت از روی سرم کنار زدم و صاف سر جام نشستم. صدام به‌شدت خش خورده و کلفت شده بود؛ وقتی که دست مشت کرده‌م رو محکم روی تخت کوبیدم و غریدم:

— لعنت به تو! چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟! مگه نمی‌بینی خوابیدم؟

بخار خارج شده از دهانم رو با دست کنار زدم و از جام بلند شدم. هوا هنوز هم تاریک بود و من توانی واسه پس زدن و نادیده گرفتنش نداشتم. می‌دونستم که این‌جوری می‌شه. اصلاً خوشی و آرامش با من بیگانه بود. زیرلب کثافتی نثارش کردم و با لباس‌های تنم وارد حمام اتاق شدم. آب گرم رو تا ته باز کردم تا از بخار و گرمایش تنم داغ بشه، بعدش هم همون‌جا کنار دیوار نشستم و به بخار آب چشم دوختم.

«دورتادور اتاق آدم نشسته و همه‌شون با صدای بلند، آواز محلی خاصی رو می‌خوندن. وسط اتاق

چیزی شبیه منقل روشن کرده و از دود غلیظ و خفه‌کننده‌ش، سقف دوده بسته و سیاه شده بود.»

چشم‌هام رو آرام بستم. زانو هام رو تو سینه‌م جمع و دست‌هام رو دورش حلقه کردم.

«صدای اون آواز محلی و موسیقی تند تو گوش‌هام می‌پیچید. از بوی چیزی که داخل آتیش ریخته

بودن، حالت تهوع گرفته بودم. منی که از بچگی عادت کرده بودم به سکوت و تنهایی، حالا این

سروصداهای کوبنده و پرضرب حالم رو بد می‌کرد و سرم به شدت گیج می‌رفت.»

سرم رو به کاشی‌های سفید پشت سرم چسبوندم و بازوهای کبود شده‌م رو بیشتر چسبیدم.

«دست‌های کوچک و حنا بسته‌م می‌لرزید و از شدت ترس دل‌وروده‌م پیچ می‌خورد. بچه بودم و از

لباس‌های محلی قشنگی که به زور تنم کرده بودن، بیزار بودم. از موهای بلندی که از دو طرف بافته

شده بود و با پارچه‌های قشنگ و خوش‌رنگی پایینش رو بسته بودن هم همین‌طور.»

حمام کاملاً بخار کرده و تنم حسابی گرم شده بود. سرم رو روی زانوم گذاشتم و به در چوبی خیره

شدم.

«چشم‌هام از وحشت گشاده شده بود و قلبم مثل یه بچه گنجشک تندتند می‌زد. سر جام خشک و

بی‌حرکت نشسته بودم و نگاهم خیره‌ی مرد درشت‌اندامی بود که با لباس محلی از اتاق روبه‌رویی

بیرون اومد. با دیدن چشم‌های تیره و ترسناکش، زیر پام گرم و لباس زیرم خیس شد.»

دستم رو کف زمین گذاشتم و روی پاهای خواب‌رفته‌م ایستادم. لباس‌های چسبیده به تنم رو درآوردم و زیر دوش آب، سرم رو بالا گرفتم. تنها این قطرات گرم آب بود که تنم رو برای لحظات کوتاهی داغ می‌کرد و واسه‌م مرهم می‌شد. بعد از چند دقیقه ثابت موندن زیر دوش، با احساس بهتری کمی شامپو کف دستم ریختم و موهای کوتاه‌م رو چنگ زدم. با لیف نرم و لطیف، بدن دردناکم رو آروم شستم و شیر آب رو بستم.

— تو چه مرگه آخه این موقع شب؟ لعنتی چرا گورت رو گم نمی‌کنی؟!

نگاه کوتاهی به کبودی بازوم انداختم. حوله‌ی بلند و سفیدرنگم رو دور تنم پیچیدم و از حمام بیرون زدم. لباس‌های گرمی پوشیدم و کوله‌پشتیم رو روی تخت انداختم. تمام دل‌خوشیم به فردا و مسافرت هیجان‌انگیزم بود. هرچند عزیز اسمش رو فرار گذاشته بود؛ اما من هیچ‌جا و هیچ‌وقت از شر این واقعیت کثیف‌رهایی نداشتم و اون همه‌جا با من بود. واسه‌ی همین سفر تنها چیزی بود که کمی آرومم می‌کرد و باعث می‌شد دور و اطرافم کمی شلوغ باشه. از اون شلوغی‌های ناشناخته و دوست‌داشتنی، میون آدم‌هایی که هیچ‌کدوم من رو نمی‌شناختن و به عمد و از سر ترس ازم دوری نمی‌کردن. مطمئناً اگه فرزینم همه‌چیز رو درموردم می‌فهمید، به بدترین شکل ممکن من رو ترک می‌کرد و غرور لگدمال شده‌م رو بیشتر به لجن می‌کشید. اونم یکی بود عین بقیه و این بار من بودم که کسی رو ترک می‌کردم و دست رد به سینه‌ش می‌زدم.

بعد از خشک کردن موهای کوتاهم، چند دست لباس مناسب تو چمدون جا دادم و وسایل مورد نیاز و شخصیم رو داخل کوله‌پشتی ریختم. مشغول جمع کردن لوازم بودم و هم‌زمان با پیچیدن صدای اذان، عزیز در اتاق رو باز کرد و بالای سرم روی تخت نشست.

— اصلاً خوابیدی دخترم؟

نیم‌نگاه کوتاهی به چهره‌ی گرفته‌ش کردم و سویی‌شرتم رو تا زدم.

— چرا انقدر خودت رو عذاب می‌دی مادر؟! اینکه راهش نیست آخه! تا تقی به توقی می‌خوره، پا می‌شی بار می‌کنی، می‌ری! بیا بریم دکتری، مشاوره، چیزی... حتماً یه راهی هست واسه خوب شدن!

سرم رو کج کردم و به گل‌های ریز چادرش خیره شدم.

— مجبورم!

— کی مجبورت می‌کنه آخه دردت به جونم؟

با ناخن زیر چشمم رو خاروندم و بهش لبخند زدم.

— خودم.

زیرلب استغفرالله گفت و از جاش بلند شد.

— دیروز ماهرخ زنگ زد. خیلی بی‌تابی می‌کرد بنده خدا! کاش یه زنگ بهشون می‌زدی، باباتم خیلی دلتنگت شده.

ابروی بالای انداختم. در چمدون رو بستم و دستی تو موهام کشیدم. شلوار جین رنگ روشنم رو روی ساپورت گرم و نرم پنبه‌ای پوشیدم و بوت‌های خردار قهوه‌ایم رو پام کردم، با یه سویی شرت خردار گرم تا بالای زانو و کلاهی که باز موهام رو پوشونده بود. سوئیچ ماشین رو به عزیز سپردم و بعد از بوسیدن و شنیدن دعای خیرش، به مقصد فرودگاه سوار تاکسی شدم.

بنا به عادت همیشگی، هندفری‌هام رو درآوردم و تا رسیدن به فرودگاه به آهنگ‌های مورد علاقه‌م گوش کردم. برف ریز و آرومی باریدن گرفته و محوطه‌ی بیرون فرودگاه رو کاملاً سفید کرده بود. خداخدا می‌کردم با این هوای سرد و برفی، پروازها کنسل نشده باشه و برنامه‌ی سفرم به‌هم نخوره؛ چون این رفتن خیلی برام اهمیت داشت و واقعاً بهش احتیاج داشتم.

به محض پیاده شدن، نگاهی به ابرهای تیره و فشرده انداختم، که هر لحظه بیشتر و هوا هم گرفته‌تر می‌شد. با ناامیدی دسته‌ی چمدون رو از راننده گرفتم. کوله‌پشتی رو روی دوشم انداختم و به سمت ورودی شیشه‌ای قدم‌های آروم و محتاطی برداشتم. با وارد شدن به سالن، گرمای مطبوعی بدنم رو از اون سرمای آزاردهنده نجات داد. بعد از بازرسی بدنی و گرفتن چمدون، با سرعت بیشتری پیش رفتم. اول از هر چیزی نگاهی به تابلوی پرواز انداختم و نفس راحتی کشیدم. هرچند پرواز یک ساعت ونیم تأخیر داشت؛ اما در حال حاضر مهم رفتن بود.

چمدون رو تحویل دادم و بعد از گرفتن کارت پرواز، با صبر و حوصله، صبحانه‌ی کاملی خوردم. کمی داخل فروشگاه‌ها چرخیدم و منتظر اعلام شدم. با این تفاوت که با جلو رفتن ساعت، دیگه اون شور و اشتیاق سابق رو نداشتم. منی که همیشه رفتن و دور شدن حس بی‌نظیری بهم می‌داد، حالا کمی

نگران شده بودم و ته دلم یه جووری شده بود. انگار موجی از انرژی‌های منفی دوروبرم رو احاطه کرده بود. حس خوبی نداشتم. با همون استرس حال به هم‌زن و بی دلیل، به طرف اطلاعات رفتم و به سمت دختر شیک پوشی که پشت کانتر نشسته بود، خم شدم.

— خانم، پرواز شماره هفتصدوسی و چهار به استانبول کنسل شده؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و انگشتاش روی کیبورد لپ تاپ حرکت کرد.

— نه عزیزم، تا چند دقیقه‌ی دیگه اعلام می شه.

مطمئناً باید بهش لبخند می زدم و تشکر می کردم؛ ولی حالم به حدی غیرطبیعی شده بود که توانش رو نداشتم. انگار که عضلات تنم فلج شده و پاهام به اندازه‌ی دو تا کیسه شن سنگین بود. دلم می خواست برگردم و اونجا رو ترک کنم، یعنی نیمی از وجودم رفتن رو فریاد می زد و نیم دیگه هم از کار افتاده و لمس شده بود. به سختی کمرم رو صاف کردم و سر جام چرخیدم. می خواستم به سمت عقب حرکت کنم؛ اما ناخودآگاه، بدون اینکه علاقه‌ای به شنیدن صدای منجرکننده‌ش داشته باشم، گوش هام وزوز کرد و پاهام به سمت جلو حرکت کرد؛ درحالی که چهره‌م از این نزدیکی ناخواسته و حس نابودکننده‌ش، کبود و بی‌اکسیژن شده بود. با هر قدمی که رو به جلو برمی داشتم، انگار از دنیای حقیقی آدم‌ها بیشتر فاصله می گرفتم و یه جورایی میون زمین و آسمون رها شده بودم، که با تنه محکمی که بهم خورد، به خودم اومدم و چهره‌ی ماتم روی صورت عصبانی مردی که بهم تنه زده بود چرخید. مردی که با کف دست کتفش رو می مالید و بدجور نگاهم می کرد. خب به من چه؟ می خواستی بهم تنه زنی مردک طلب کار! بی تفاوت نگاه ازش گرفتم، خودم رو از مسیر رفت و آمد

مردم کنار کشیدم و روی نزدیک‌ترین صندلی نشستم، تا بتونم به خودم مسلط بشم و از این حال دربیام. بدون توجه به شلوغی اطراف، با دست‌های بی‌حس و سردم، خودم رو بغل کردم و بازهم به خودم دلداری دادم:

«هیچی نیس دختر، آروم باش! همه‌چیز مرتبه، همه‌چیز خوبه! آروم باش.»

دیگه بعد از گذشت چند سال یاد گرفته بودم چه‌جوری خودم رو آروم و با ترس‌هام مبارزه کنم. یاد گرفته بودم نلرزم، سفت و محکم جلوی همه‌شون سینه سپر و از خودم مراقبت کنم. هرچند هیچ‌وقت بهش عادت نکرده و تنها تحملش می‌کردم. نمی‌دونم چقدر تو اون حالت موندم، که با حس گرم شدن شونه‌م و لمس دست‌های کسی، چشم‌هام رو باز کردم و سرم رو بالا گرفتم. بیچاره پیرزن که با دیدن حالت چشم‌هام و رنگ نداشته‌ی صورتم بیشتر هول کرد.

— خوبی دخترم؟

حالت حرف زدنش، من رو یاد عزیز انداخت؛ همون قدر گرم و دوست‌داشتنی. با شنیدن همون یه جمله‌ی محبت‌آمیز، خون گرم دوباره تو رگ‌هام جریان پیدا کرد. چقدر خوب که دیگه خبری از اون بی‌حسی و سرمای نفرت‌انگیز نبود.

با پیچیدن صدای پرنازی داخل بلندگوهای سالن و اعلام شماره‌ی پرواز، از پیرزن مهربون تشکر کوتاهی کردم و از جام بلند شدم. هرچند زیاد مطمئن نبودم همه‌چیز مرتب و سر جای خودش باشه؛ اما توانی هم واسه پس زدن و دور موندن ازش نداشتم. پس باید می‌رفتم و این بار هم پیه همه‌چیز رو به تنم می‌مالیدم. من محکوم شده بودم به این فرمان‌برداری‌ها، به جز موارد محدودی

که اون هم تاوانش رو به جون خریده و به هر قیمتی تحملش کرده بودم. اکثر مواقع مجبور بودم به گوش دادن و تسلیم شدن در مقابلش.

از کوله‌م یه دونه آدامس نعنائی درآوردم و داخل دهانم گذاشتم. جویدنش بهم حس خوبی می‌داد. نفس عمیقی کشیدم. وارد سالن ترانزیت شدم و مانیتور گیت پنج رو چک کردم. صف طولانی بود و من جز معدود آدم‌هایی بودم که تنها سفر می‌کردم، بدون هیچ هم‌سفر و هم‌صحبتی. میون این شهر بزرگ و پرجمعیت، نه دوستی داشتم و نه هیچ قوم‌و‌خویشی که بشه روش حساب کرد. هرچند دیگه علاقه‌ای هم به بودنشون نداشتم و برام کاملاً بی‌اهمیت و بی‌معنی شده بود.

لبخند آرومی زدم و خیره‌ی دختر بچه‌ی شیطونی شدم که چشم‌هاش از هیجان سوار شدن به هواپیما می‌درخشید و مدام از مامانش سوال‌های جورواجور می‌پرسید. شاید بار اولش بود که می‌خواست پرواز کنه و این حس کودکانه‌ش رو بدجوری قلقلک می‌داد. دقیقاً مثل من، وقتی که برای اولین بار سوار هواپیما شدم و به سمت اون شهر نفرین‌شده پرواز کردم. بی‌خبر از اتفاقات شومی که انتظارم رو می‌کشید، چقدر خوشحال بودم و کنجکاو از تمام چیزهایی که برای اولین بار می‌دیدم و مدام تو خیال بچگونه‌ی خودم رویاپردازی می‌کردم؛ ولی بعدش چی شد؟! چه بلایی سر من اومد؟ تمامی اون رویاها و آرزوهای قشنگ آوار شد روی سرم و دنیای پاک و رنگارنگ کودکیم رو به بدترین شکل ممکن ازم گرفت.

نفسم رو فوت کردم و پلک زدم. لعنت به تمامی اون آدم‌ها و شهری که ترس و وحشت رو جایگزین تمام خیالات خوشم کرد و بازی‌هام رو ازم گرفت. با خلوت شدن صف، افکارم رو پس زدم و به دختر جونی که بلیطم رو چک کرد، لبخند سردی زدم.

— سفر خوبی داشته باشید.

خودمم از ته دل آرزو کردم که سفر خوبی داشته باشم و این بار هم همه چیز به خوبی سپری بشه و با یه عالمه خاطره‌ی خوش و انرژی مضاعف به خونه برگردم. با امیدواری، پابه پای بقیه به سمت اتوبوس‌ها رفتم و کمی بعد سوار هواپیما شدم. خوشبختانه حالم بهتر شده بود و دیگه هیچ ترس و اضطرابی نداشتم.

بالاخره روی صندلی اف، ردیف سیزده جاگیر شدم. نفس راحتی کشیدم و با دقت به فضای اطرافم خیره شدم. هم‌زمان دو تا دختر و یک پسر جون با خنده از کنارم گذشتن. زن خوش‌پوشی با فاصله دو صندلی جلوتر از من نشسته و پسر بچه‌ی کوچک و ریزه‌میزه‌ش روی پاهاش پیرپیر می‌کرد. مردی حدوداً سی ساله کنار صندلیم ایستاد و با دقت به شماره ردیفی که بالای سرم حک شده بود نگاه کرد. ساک دستیش رو تو قسمت بالایی جا داد و به فاصله‌ی یک صندلی کنار من نشست. با اینکه صورت بی‌نهایت زیبا و جذابی داشت؛ اما لباس‌های یک‌دست مشکیش، زیاد از حد تو ذوق می‌زد؛ انگار که موجی از انرژی‌های منفی رو با خودش همراه کرده باشه. نمی‌دونم چرا، اما بی‌دلیل ازش بدم می‌اومد و دلم نمی‌خواست انقدر نزدیک به من باشه. حیف این شکل و شمایل نبود واقعا؟!!

شونه‌ای بالا انداختم. با انزجار نگاه ازش گرفتم و مشغول ور رفتن با کمربندم شدم. تقریباً همه سر جاهشون نشسته بودن و صدلی‌های کنار من هم، به جز یکی پر شده بود. درحالی که دلم می‌خواست هرچه زودتر از روی زمین بلند بشیم، سرم رو به سمت مهمان‌دار برگردوندم، که با تذکر بستن کمربند از کنارم رد شد و دو ردیف جلوتر، از آقای مسنی خواست که صدلیش رو صاف کنه. چند دقیقه بعد، هم‌زمان با بلند شدن صدای موتورها و توصیه‌هایی که از بلندگو پخش می‌شد، صدای همه‌ی مسافرها کمتر شد و هواپیما به حرکت دراومد. نگاهی به گوشیم انداختم و طی یک تصمیم آنی، پیام کوتاهی برای ماهرخ ارسال کردم و گوشیم رو روی حالت پرواز گذاشتم.

«من دارم می‌رم ترکیه.»

هرچند بعید می‌دونستم که اصلاً براشون مهم باشه و یا حتی نگرانم بشن. از نظر من، نگرانی واسه‌ی اون‌ها یک واژه‌ی کاملاً بی‌معنی و بی‌ارزش بود. هدفون سفیدرنگم رو روی گوش‌هام گذاشتم، سرم رو به سمت عقب تکیه دادم و دست‌هام رو تو هم قفل کردم. درحالی که هواپیما داشت دور می‌زد تا روی باند اصلی قرار بگیره و آماده‌ی پرواز بشه، صدای موتورها بالا رفت. کم‌کم هواپیما سرعت گرفت، هر لحظه سریع و سریع‌تر! بی‌اختیار دست‌هام رو از هم باز کردم. انگشت‌هام رو به دسته‌های صدلی فشار دادم و چشم بستم. همراه با لرزش و تکون‌هاش، دل منم تکون‌تکون می‌خورد و اون حس لعنتی و مخرب دوباره داشت برمی‌گشت. شاید فقط می‌خواست من رو مجاب به رفتن کنه، حالا هم خیالش راحت شده بود و منم هیچ راه برگشتی نداشتم. نمی‌دونم، شاید هم من زیاد از حد شکاک و بدبین شده بودم، واسه‌ی همین مدام سعی می‌کردم به خودم دل‌داری بدم و افکار بد رو از خودم دور کنم.

«چه مرگته؟ آرام باش! این لرزش‌های روی زمین طبیعی. هیچی نیست، الان تموم می‌شه.»

خوشبختانه همراه با اوج گرفتن هواپیما و فاصله گرفتنش از زمین، لرزه‌ها کمتر و قطع شد. نفس حبس شده رو فوت کردم و با سرانگشت، شقیقه‌هام رو فشار دادم. واقعاً چرا من انقدر بددل و حساس شده بودم؟! چرا به همه چیز و همه کس شک داشتم و نگاهم به دنیای اطراف انقدر سیاه و کدر شده بود؟! فشار عصبی این مدت، تنش‌های روانی رابطه با فرزین و اون همه کلنجار رفتن‌های بیخودی با زندگی داغونم، من رو از قبل هم خسته و ضعیف‌تر کرده بود، جوری که دیگه هیچ‌جا احساس امنیت نمی‌کردم و همه‌ش منتظر یه اتفاق بد بودم؛ چیزی که دلم رو بدجوری به شور می‌انداخت و مدام من رو می‌ترسوند. بی‌شک تمامش زاده‌ی ذهن بیمار و تخیلات مخرب خودم بود و همه چیز سر جای خودش قرار داشت، آرام و بی‌دردسر.

بالاخره چراغ بسته بودن کمر بند خاموش شد و همه چیز به روال عادی و طبیعی خودش برگشت، بدون هیچ تکان و لرزش نگران‌کننده‌ای. چند دقیقه‌ای می‌شد که هواپیما افقی در حال پرواز بود. کمی بعد مهمان‌دارها مشغول پذیرایی شدن. منم نفس راحتی کشیدم و کمر بندم رو از دور شکمم باز کردم و برای اطمینان بیشتر به دوروبرم نگاهی انداختم. صدای پیچ مسافرها و نق‌ونوق کردن پسر بچه‌ی کوچکی می‌اومد که مادرش تمام مدت داشت باهانش سروکله می‌زد، تا بتونه آرام روی صندلی نگهش داره. دختر و پسری که سرهاشون رو به هم نزدیک کرده بودن، آرام صحبت می‌کردن و بی‌صدا می‌خندیدن. خانم مسنی قرص‌های شوهرش رو کف دستش گذاشته بود و لیوان آب رو براش نگه داشته بود. خب از نظر من که هیچ چیز مشکوک و غیرطبیعی وجود نداشت.

با خیال راحت به سندلیم تکیه دادم. کتابی که به تازگی شروع به خواندنش کرده بودم رو از کوله‌م بیرون کشیدم و مشغول خواندنش شدم. نیم‌ساعتی گذشته بود، که با احساس تار شدن چشم‌هام، سرم رو از روی کتاب بلند کردم. چندین بار پشت سر هم پلک زدم و با سرانگشت چشم‌هام رو مالیدم. احتمالاً از بی‌خوابی شب قبل بود؛ وگرنه من چشم‌هام یک‌صدم درصد هم ضعیف نبود و به‌قول عزیز، مثل عقاب همه‌چیز رو از فاصله‌ی خیلی دور هم تشخیص می‌داد، مثل همین الان که همه‌چیز رو خوب و واضح می‌دیدم و می‌شنیدم. سرم رو پایین انداختم و یه بار دیگه به کتاب نگاه کردم؛ اما نوشته‌هاش هنوز عجب‌و‌جق به نظر می‌رسید و کلماتش ناخوانا و عجیب‌غریب پیش چشم‌هام می‌رقصید. تو یک لحظه از احساسی که بهم دست داد؛ حالت تهوع گرفتم و سرم به دوران افتاد. هم‌زمان با شنیدن صدای هشدارمانندی که پشت سر هم اعلام می‌کرد مسافرها سر جای خودشون بشینن و کمربندهاشون رو ببندن، ته دلم خالی شد و اضطراب مثل یک جام پر از زهر تو وجودم خالی شد.

حس می‌کردم رگ گردنم گرفته و توان تکون دادنش رو نداشتم. تنها چشم‌هام رو پایین انداختم و به کتابی خیره شدم که روی پاهام افتاده و من یادم نمی‌اومد کی بسته بودمش. چشم‌های گرد و خیره‌م روی کلمات درشت و سفیدرنگش گشت و اسمش رو زیرلب تکرار کردم:

«سمفونی مردگان»

تنها کلماتی که واضح و دقیق پیش چشم‌هام خودنمایی می‌کردن و مدام تو گوشم تکرار می‌شدن. انگار همه‌چیز دست به دست هم داده بود تا من رو دیوونه کنه و شایدم یک چیزایی رو بهم بفهمونه.

یه جور اعلان خطر. نوشته‌های معنادار روی کتاب و صدای همهمه‌ی دوری که از مهمان‌دارها و خدمه‌ی پرواز به گوش می‌رسید. به‌خوبی می‌دونستم که دیگه کار از کار گذشته و یه بار دیگه تو تله‌ای گیر افتاده بودم، که رهایی ازش غیرممکن بود. پس بیخود نبود تمام اون دل‌شوره‌ها و لعنت به من که فریبش رو خورده و باهاش همراه شده بودم. با درماندگی نگاه از نوشته‌های پیش رو گرفتم و سر جام چرخیدم.

دوروبرم حسابی شلوغ شده بود و آرامش سابقش رو از دست داده بود. دو تا از مهمان‌دارها به‌سرعت به‌سمت کابین خلبان رفتن. علامت بستن کمربند روشن شده بود و مسافرها کمی ترسیده بودن، جوری که صدای پیچ‌پیچ و سؤال پرسیدن‌هاشون از این فاصله هم به گوش می‌رسید و مدام دعا می‌کردن چیز مهمی نباشه. من اما کارم از دعا کردن و رعایت کردن نکات ایمنی که پشت سر هم اعلام می‌شد گذشته بود. تنها احتیاج داشتم به صورتم آب بزنم، تا از این گیجی و سردرگمی دربیام. مثل یه مجسمه‌ی سنگی، خشک و سرد از سر جام بلند شدم و به‌سمت دستشویی رفتم، بی‌توجه به کتابی که از روی پاهام سر خورد و کف هواپیما افتاد.

چشم‌هام روی تک‌تک صندلی‌ها و مسافرها می‌گشت. بیشتر از هرچیزی نگران حال اونا بودم؛ چون این من بودم که با نحسی خودم اونا رو هم به خطر انداخته و تو این مخمصه گیر انداخته بودم. تنها دو قدم برداشته بودم؛ که با تنه‌ی محکمی که بهم خورد، تعادل رو از دست دادم و به‌سمت عقب پرت شدم. دستم رو به لبه‌ی صندلی پشت سرم گرفتم و شوک‌زده از ضربه‌ای که خورده بودم، به مردی نگاه کردم که به‌جای عذرخواهی، نگاه سرد و اخطارمانندی بهم انداخت.

— بشینید سر جاتون خانم!

کتشلوار رسمی مارک‌داری پوشیده و از سر و شکلش می‌شد حدس زد که مسافر نیست. داشت به همون سمتی می‌رفت که مهمان‌دارها رفته بودن. بی‌توجه به هشدارى که بهم داده بود، به سمتش برگشتم و قبل از دور شدن، به لبه‌ی آستینش چنگ انداختم.

— چه اتفاقی افتاده؟! —

بدون اینکه حالت چهره‌ش تغییری پیدا کنه، دستش رو خیلی آرام عقب کشید و به جلو اشاره کرد. — چیز مهمی نیست، نگران نباشید. بهتره شما بشینید سر جاتون تا خطرای احتمالی رفع بشه. خطر؟! اون نمی‌دونست که خطر واقعی خود منم. لجوجانه سر جام ایستادم و یه قدم بهش نزدیک‌تر شدم.

— خواهش می‌کنم به من بگید چی شده، شاید تونستم کمکی کنم.

ابروی چپش رو بالا انداخت و سرش رو بالا داد.

— نهایت کمک شما اینه که برگردید و سر جاتون بشینید.

نگاهی کلی و دایره‌وار به فضای اطراف انداخت و باز به چشم‌های تبارم خیره شد.

— این‌طوری بیشتر مسافرا رو می‌ترسونید و تنش وارد می‌کنید؛ پس آرامش خودتون رو حفظ کنید و برگردین سر جاتون.

بعدش خیلی سریع برگشت و با قدم‌های بلندی از اونجا دور شد. من اما انگار که اصلاً حرف‌هاش رو نشنیده باشم، نفس نصفه‌نیمه‌ای کشیدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. خیلی سریع خودم رو تو چهاردیواری کوچیکش حبس کردم. صداهاى دور و وحشت‌زده، مثل یک پژواک تو گوشم می‌پیچید و سرم در حال انفجار بود. پس خطر از اونى که من فکر می‌کردم نزدیک و ویران‌کننده‌تر بود. دستم رو به لبه‌ی سنگی گرفتم. شیر آب رو باز گذاشتم و با مشت‌های پُر به صورتم آب پاشیدم، انقدری که التهاب درونم رو کم کنه و من رو به حالت عادى برگردونه.

با شنیدن صدایی، دستم رو جلو بردم تا شیر آب رو ببندم، که هواپیما تکون شدیدی خورد؛ به‌حدی که تعادل رو از دست دادم و شونه چپم محکم به در کوبیده شد. هم‌زمان با تکون و لرزه‌ی بعدی، به‌سمت دیگه‌ای پرتاب شدم و ناخواسته نگاهم به آینه‌ی شفاف پیش رو افتاد و تصویر نابود شده‌ی خودم پیش چشم‌هام جون گرفت. حس می‌کردم تمام عضلات صورتم فلج شده و چشم‌های وحشت‌زده‌م، سرخ و آتشین بود. قبل از اینکه جیغ بکشم، دستم رو جلوی دهانم گرفتم و بلافاصله بیرون اومدم.

با درد و ترس به‌سمت صندلیم رفتم و کمر بندم رو بستم، که با احساس نگاه خیره و داغی، سرم رو برگردوندم و به چشم‌های درشت و آبی‌رنگ مرد سیاه‌پوش زل زدم. مردی که با حالت خاصی نگاهم می‌کرد و لبخند عجیبی روی لب‌هاش نقش بسته بود. ترس من اما از شنیدن صدای بیش از حد آشنانش بود، طوری که قالب تهی کردم و تمام تنم سر شد.

— نگران نباش، چیزیت نمی‌شه!

لبهام به شدت می لرزید. از وحشت و اضطراب زیاد، ماهیچه ی شکم درد گرفته و سر جام میخکوب شده بودم. ترسی که حالا به وضوح تو چشم‌های تک‌تک مسافرها به چشم می‌خورد و همه‌چیز نشون‌گر یک اتفاق بد بود. صداهایی که از فاصله‌ی نه‌چندان زیادی تو گوشم پیچ‌وتاب می‌خورد، تردد عجیب مهماندارها و مرد کت‌شلواری عجولی که بهم تنه زده بود، تغییر نوشته‌های روی کتاب و تصویر زشت و کریه خودم به اندازه کافی استرس‌آور بود و حالا هم شنیدن صدای آروم و آشنای مرد کنار دستم داشت به حال بدم دامن می‌زد. هم‌زمان با لبخند دندون‌نماش و باریک شدن چشم‌هاش، سرم رو برگردوندم و چشم‌هام رو با درد بستم. هنوز اما چند ثانیه نگذشته بود که با احساس تکون خوردن هواپیما و لرزش‌هایی که هر چند دقیقه یک بار تکرار می‌شد، ناخودآگاه جیغ بلندی کشیدم و برای معلق نشدن به دسته‌های صندلی چنگ انداختم. درحالی‌که تمامی وسایل مسافرها کف هواپیما ریخته و خودشونم به این طرف و اون طرف پرتاب می‌شدن.

مثل یه خواب که نه، یه کابوس خیلی ترسناک بود. وارونه شدن همه‌چیز و پایین رفتن یه دفعه‌ایی هواپیما. هم‌زمان با کم شدن ارتفاع، دریچه‌های ماسک اکسیژن باز شد و صدای پرهشدار خلبان تو فضا پیچید. به‌سختی دستم رو به‌سمت بالا کشوندم، تا ماسک رو روی دهانم بذارم که با کج شدن هواپیما، با شدت به‌سمت جلو پرتاب شدم و سرم محکم به جایی برخورد کرد. دیگه نه توان تکون خوردن داشتم و نه حتی می‌تونستم جایی رو ببینم. همه‌چیز پیش روم برعکس شده بود و توان باز نگه داشتن چشم‌هام رو هم نداشتم. انگار که میون یه گرداب پرپیچ‌وتاب گیر کرده و همه‌چیز دور سرم می‌چرخید. نفس کشیدن سخت شده بود و قفسه‌ی سینه‌م به‌طرز عجیبی درد می‌کرد. صدای جیغ و فریاد داخل گوشم اکو می‌شد. تو لحظه‌ی آخر، قبل از بیهوشی مطلق، از میون چشم‌های

نیمه‌بازم، دور شدن مردی رو دیدم که چشم‌هاش دیگه آبی نبود، اصلاً دیگه هیچی نبود، جز یک سایه‌ی سیاه و محو. لبخند نیمه‌جونی زدم و هم‌زمان با خاموش شدن چراغ‌های هواپیما، انگار که دنیا برای همیشه پیش چشمم تیره‌وتار شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

انگار که همه‌ی وجودم یخ زده باشه، با احساس سرمای شدیدی هوشیار شدم و به‌سرعت چشم باز کردم. به خیال خواب دیدن و بیدار شدن داخل اتاق تاریک و سردم، چشم چرخوندم که با دیدن فضای ناشناخته‌ای، همه‌چیز از خاطر من گذشت و قلبم تیر کشید. من واقعاً زنده بودم؟! نمی‌تونستم دست و پاهام رو حس کنم و یا حتی تکون بدم، فقط مردمک چشمم حرکت می‌کرد و جز آسمون ابری و گرفته، چیز دیگه‌ای نمی‌دیدم. حس می‌کردم تن و بدنم با زمینی که روش افتاده بودم یکی شده. یه طرف سر و صورتم به‌شدت درد می‌کرد. قفسه‌ی سینه‌م پرشتاب بالا و پایین می‌شد و ضربان قلبم بالا رفته بود.

نفس نصفه‌نیمه‌ای کشیدم و هم‌زمان با خارج شدن بخار غلیظ، گردنم رو به‌سختی کج کردم و به هواپیمایی چشم دوختم که بیشتر شبیه یه تکه آهن اوراق شده بود، مچاله و تکه‌تکه. آه پردردی کشیدم و برای چند لحظه نفسم گرفت از تصاویر وحشتناکی که می‌دیدم. هنوز هم باورم نداشتم که سقوط کردیم. حالا من باید چی کار می‌کردم؟! اصلاً واسه چی زنده بودم و شاهد این اتفاق مرگ‌بار شده بودم؟ با همه‌ی وجود دلم می‌خواست چشمم رو ببندم و یه بار برای همیشه بمیرم، که با شنیدن صدای جیغ بلندی، دلم لرزید و ته وجودم خالی شد. یعنی می‌شد همه‌ی اون آدم‌های

بی گناه زنده مونده باشن؟! مگه من مسبب تمام این بدبختی‌ها نبودم؛ پس چرا دیگران باید تاوانش رو پس می‌دادن؟!

دستم رو کف زمین گذاشتم و بی‌توجه به سرمای استخوان‌سوز هوا، با کلی آه و ناله سر جام نیم‌خیز شدم. تمام تنم خشک شده و پاهام خواب رفته بود، طوری که نمی‌تونستم حسشون کنم و قدم از قدم بردارم؛ ولی باید می‌رفتم و با چشم خودم همه‌چیز رو می‌دیدم. چندین مرتبه پشت سر هم نفس کشیدم و روی پاهای بی‌حس و سر شده ایستادم. هم‌زمان با بلند شدن، نگاهم دورتادور جایی که ایستاده بودم چرخید. تازه داشتم متوجه موقعیتی که توش گیر افتاده بودیم می‌شدم. یه تکه زمین شیب‌دار پوشیده از برف پیش روم قرار داشت، اون قدری که با اولین قدم، پام تا زانو تو برف فرو رفت و تمام تنم از سرما سوخت و به لرز افتاد.

هنوز اما قدم دوم رو برنداشته بودم، که با شنیدن صدای انفجار بلند و گوش‌خراشی مثل ترکیدن بمب، پخش زمین شدم و با صورت تو برف‌های فشرده شده فرو رفتم. صدای انفجار چند لحظه یه بار تکرار می‌شد و من دستانم رو محکم روی گوش‌هام فشار می‌دادم و نای جیغ کشیدن و کمک خواستن نداشتم. اصلاً دیگه کسی برای کمک مونده بود؟!

با تمام شدن صدا، درمانده و وحشت‌زده سر جام چرخیدم و همون جوری چهار دست‌وپا جلو رفتم، که با دیدن شیب تند و دره‌ی عمیق زیر پام، بعد از مدت‌ها چشمم خیس شد و اشکم چکید. من آخرین بار کی گریه کرده بودم؟! شاید وقتی که تنها شش سالم بود و زندگی کثیف‌ترین بازیش رو باهام کرده بود، یا شب‌هایی که از ترس تا صبح چشم روی هم نمی‌ذاشتم و تا روشن شدن هوا

نمی‌خواهیدم. دست‌های سرد و یخ زده‌م رو جلوی دهانم گذاشتم و کف دستم رو محکم گاز گرفتم. این تکه‌های آتش گرفته و متلاشی شده، همون هواپیمای سفیدرنگ غول‌پیکری بود که همین چند ساعت پیش سوارش شده بودم؟!

با هر قدمی که رو به جلو برمی‌داشتم، یه قطره اشک از چشمم پایین می‌چکید و روی صورتم یخ می‌بست. منی که بیست سال تمام اشک نریخته بودم، حالا انگار که به اندازه‌ی همون بیست سال اشک داشتم و چشم‌هام بی‌تاب گریه کردن و خالی شدن بود. نه برای خودم؛ بلکه به‌خاطر آدم‌هایی که جونشون رو از دست داده و به بدترین شکل ممکن مُرده بودن. تصویر اون تکه از هواپیمایی که پیش چشم‌هام منفجر شده و آتش گرفته بود، از ذهنم دور نمی‌شد و من نمی‌تونستم خودم رو ببخشم. مطمئناً آدم‌های زیادی اونجا گیر افتاده و زنده‌زنده سوخته بودن.

دستم رو روی صورتم کشیدم، به‌سختی از جام کنده شدم و به همون سمتی رفتم که صدای جیغ و گریه‌هاش هنوز به گوش می‌رسید. به‌خاطر انبوه برف، به‌سختی می‌تونستم حرکت کنم و به نفس‌نفس افتاده بودم. زانوهایم درد گرفته و تا مغز استخوانم تیر می‌کشید. خوشبختانه هوا هنوز روشن بود. باید تا قبل از تاریک شدن، خودم رو به آدم‌هایی می‌رسوندم که به کمک احتیاج داشتن. مردمی که با دست‌وپای شکسته، صورت‌های زخمی و تنی آس‌ولاش، به این طرف و اون طرف می‌رفتن و برای پیدا کردن عزیزانشون زار می‌زدن. سرگردون و هاج‌وواج دور خودشون می‌چرخیدن و کاملاً مشخص بود که چقدر ترسیدن و دست‌وپاشون رو گم کردن. بوی سوختگی حال‌به‌هم‌زنی توی فضا پیچیده بود. برف‌های سفید از قطره‌های خون، سرخ شده و تکه‌تکه‌های گوشت همه‌جا پخش شده بود. دست‌وپاهای قطع شده، استخوان‌های شکسته و بدن‌های نصف شده.

برای چند لحظه سر جام ایستادم و ناخودآگاه روی شکم خم شدم. عضلات شکم مدام منقبض می‌شد و لب‌هام از شدت استفراغ پی‌درپی می‌لرزید. نه یک بار، چندین و چند بار تا رسیدن به پایین سرایشیی حالم به هم خورد، به حدی که دیگه نایی واسه جلو رفتن نداشتم و اگه صدای زار زدن بچگونه‌ای نبود، بی‌شک همون‌جا روی زمین می‌افتادم و از هوش می‌رفتم. با هموار شدن زمین زیر پام و کمتر شدن عمق برف، با سرعت بیشتری پیش رفتم. سویی شترم رو از تنم بیرون کشیدم و دور پسر بچه‌ای پیچیدم که کنار تن لِه‌شده‌ی مادرش زانو زده و از ته دل اشک می‌ریخت.

— آروم باش عزیز دلم، آروم باش! من پیشتم، نترس، من پیشتم.

انگار که با دیدن من، داغ دل کوچولوش تازه شده باشه، با یک حرکت خودش رو تو بغلم انداخت و دستانش رو دور تنم حلقه کرد. بدنش به شدت می‌لرزید و از شدت ترس و گریه به هق‌هق افتاده بود.

— مامانم... مامانم بیدار نمی‌شه خاله، من خیلی می‌ترسم!

دستم رو داخل موهای بلندش کشیدم و کنار شقیقه‌ش رو بوسیدم.

— نترس عزیزم، من پیشتم، نترس.

دست راستم رو جلو کشیدم و روی نبض گردن زن گذاشتم. هرچند از حالت چهره و خون زیادی که زیر سرش ریخته بود، می‌شد فهمید که دیگه زنده نیست؛ اما باز هم دست جلو بردم. بچه رو تو بغلم بالا کشیدم و بلند شدم.

— بیا باهم بریم یه جای گرم پیدا کنیم، الان هوا تاریک می شه.

سکسکه مانند گریه می کرد و من رو به قدری محکم گرفته بود که مبادا دوباره تنها بشه. کمی اون طرف تر، روبه روی هواپیمای نصف شده ایستادم و با حیرت به داخلش نگاه کردم. تعداد زیادی هنوز روی صندلی ها نشسته و سرشون به طرف پایین کج شده بود. پسر کوچولو رو همون جا روی صندلی که به طرف بیرون پرتاب شده بود نشوندم و تنش رو کامل پوشوندم.

— همین جا بشین تا من پیام، باشه؟

سرش رو با بغض تکون داد و به جنازه ی مادرش خیره شد.

— زود می آی؟!

صورت کوچولوی سفیدرنگش از سرما قرمز شده و رد اشک روش جا مونده بود.

— آره عزیزم، زودی می آم؛ اما اول باید یه چیزی پیدا کنم تا خودمون رو باهش گرم کنیم، چون هوا خیلی سرده.

سر جام چرخیدم، که با دیدن پسر جونی که چند متر اون ورتر، به حالت ایستاده خشکش زده و با چشم های حیرت زده به روبه رو خیره شده بود، تمام دق و دلیم رو خالی کردم و سرش فریاد کشیدم:

— همون جووری واینسا اونجا، بیا کمک!

رنگ به صورت نداشت و هیچ عکس العملی نشون نمی داد، درواقع به قدری شوکه بود که صدامم نشنید. جلو رفتم و با خشم گوشه ی کاپشنش رو سمت خودم کشیدم.

— هی، مگه با تو نیستم؟ به چی زل زدی سه ساعته؟! بیا کمک کن، اون تو پر آدماییه که هنوز زنده‌ان، باید بیاریمشون بیرون.

لباش تکون خورد و مردمک چشم‌هاش لرزید.

— چه اتفاقی افتاده؟!

دلم می‌خواست با مشت بکوبم تو صورتش؛ اما اون بیچاره چه گناهی داشت؟! اونکه مثل من تمام بدبختی‌های دنیا روی سرش آوار نشده بود، که آمادگی هرچیزی رو داشته باشه و معنای درد رو تا این حد چشیده باشه. سرم رو تکون دادم و بی‌حرف به سمت هواپیما رفتم، دستم رو روی تکه آهن‌های شکسته شده گرفتم و خودم رو بالا کشیدم. هرچند اون هم چند لحظه‌ی بعد پشت سرم اومد و همراه شد. یکی‌یکی جلو می‌رفتم و نبض تک‌تکشون رو چک می‌کردم و سرم رو روی قفسه‌ی سینه‌شون می‌ذاشتم. با رد کردن هر صدلی، یه قطره اشک روی صورتم سُرمی خورد، آروم و بی‌صدا. جز تعداد محدودی، مابقی مُرده و هیچ علائم حیاتی نداشتن.

با کمک چند نفر دیگه که حال جسمی بهتری داشتن، افراد زنده رو از اونجا بیرون کشیدیم و روشون رو با پتوهای مسافرتی پوشوندیم. هرکدوم یه جایی از بدنشون آسیب دیده و درد خیلی زیادی رو تحمل می‌کردن. یکی کمتر و یکی بیشتر. همه به جز من که تقریباً هیچیم نشده بود و جز کمی درد و احساس کوفتگی، کوچک‌ترین خراشی برنداشته بودم. نه زخمی و نه حتی لک خونی. همه‌جای تنم رو دست کشیدم. با تعجب به دست‌های سالمم نگاه و صورتم رو لمس کردم. خودمم باورم نمی‌شد که از اون تکه آهن نصف‌شده سالم بیرون اومده باشم، اما اینم مثل سرنوشت شومم حقیقت

داشت و من سالم بودم. سرم اما به شدت درد می کرد و از ترس و اضطراب، تپش قلب گرفته بودم. به خصوص با دیدن مردمی که بلا تکلیف دور خودشون می چرخیدن و به قدری پریشون احوال بودن، که هیچ کاری جز گریه و زاری ازشون بر نمی اومد.

با درد ازشون چشم برداشتم. دستم رو لبه ی هواپیما گرفتم تا یه بار دیگه داخلش رو نگاه کنم، که با دیدن کفش های دخترونه ی صورتی رنگی، پشت لاشه ی هواپیما، دستم شل و تپش های بی امان قلبم هر لحظه کند و کندتر شد. لب هام رو محکم به هم فشار دادم و جلو رفتم، درحالی که با تمام وجود آرزو می کردم اشتباه کرده باشم و این کفش های قشنگ، هیچ صاحبی نداشته باشه. اما اون پاهای کوچولو و صورت گرد دخترونه، موهای بلندی که به طرز زیبایی بافته شده بود و دستای تپلش، تمامش واقعی واقعی بود.

سرعت قدم هام بیشتر شد. به قدری هول شده بودم که نرسیده بهش، با زانو زمین خوردم و چهار دست و پا خودم رو به سمتش کشیدم. حالا من بودم که جیغ می کشیدم و از سر عجز و درموندگی ناله می کردم. خودش بود، همون دختر بچه ی قشنگی که داخل فرودگاه دیده بودمش. همونی که با ذوق از مامانش سؤال می پرسید و برای پرواز کردن میون آسمون ها روی پاهاش بند نبود و من بهش حسادت کرده بودم. حالا اینجا روی این زمین سرد و نفرین شده خوابیده بود. مادرش کمی اون طرف تر کنارش افتاده و انگار شیء تیزی تو شکمش فرو رفته بود.

لب هام بی اختیار می لرزید، وقتی که دست هام تن و بدن سرد و بی حرکتشون رو لمس می کرد. مابینشون دل دل می زدم. زن بیچاره به خاطر فرو رفتن یه تکه آهن پهن و کشنده، به طرز درد آوردی

جون داده و کودکش، یه طرف سرش کاملاً شکاف خورده و عروسکِ میون دست‌هاشم غرق خون کرده بود. ناامید و دل‌مُرده، سرم رو روی سینه‌ی ظریفش گذاشتم و با دست دیگه‌م، به برف‌های درهم فشرده شده چنگ زدم و با صدای نسبتاً بلندی اشک ریختم و برای از دست رفتنشون هق زدم. گریه‌ی تلخ و دردناکم به‌قدری شدید بود که در عرض چند ثانیه، چند نفر دیگه رو هم به اونجا کشوند. انگار اونا هم مثل من طاقت دیدن این صحنه‌ی وحشتناک رو نداشتن. این رو از صدای ناله و شیون کردن‌هاشون می‌شد فهمید. یکی‌شون پتویی که میون دست‌هاش گرفته بود، روی تن و بدنشون کشید. دختر جونی زیر بغلم رو گرفت و من به‌ناچار ازشون دور شدم. هرچند دلم می‌خواست همون جا کنارشون بشینم و اون‌قدر اشک بریزم تا از سرما بمیرم و از بین برم.

منی که تا اون لحظه فکر می‌کردم آدم قوی و محکمی‌ام و دیگه تو زندگیم از هیچی نمی‌ترسم و اون‌قدر تجربه‌های بد و وحشتناک داشتم که دیگه پوست‌کلفت شدم و هیچ اتفاقی دلم رو به درد نمی‌آره؛ حالا با دیدن اون دختر بچه‌ی کوچیک که لباس به‌طرز دردناکی کبود شده بود، معنای ترس و وحشت رو یه جور دیگه تجربه می‌کردم و درد واقعی همین بود. اینکه همیشه یه چیزی واسه نابود کردن و زمین زدن وجود داشت و من حالا از همیشه ضعیف‌تر بودم و تمام ترسم این بار برای دیگران بود.

با تکه‌ی نسبتاً باریکی از روسری پاره شده‌ی خودش، زخم دور بازوش رو بستم و گرهش رو محکم کردم. فکر می‌کنم همون دختری بود که من رو از اون صحنه‌ی دردآور دور کرده بود. هرچند تو اون لحظه به قدری به هم ریخته بودم که چهره‌اش رو درست ندیده بودم؛ اما به احتمال زیاد خودش بود.

— زیاد دستت رو تکون نده، ممکنه باز خون‌ریزی کنه.

سرش رو آروم تکون داد و به دوروبرش نگاه کرد.

— حالا چه بلایی سرمون می‌آد؟! تا کی باید این شرایط رو تحمل کنیم؟

— نمی‌دونم.

بینیش رو بالا کشید، پاهاش رو تو سینه جمع کرد و به آسمون خیره شد. حالت نگاه کردن و حرف زدنش کمی متفاوت‌تر از بقیه بود، ریلکس‌تر و آروم‌تر به نظر می‌رسید و من برای بهتر شدن حال خودم و گمراه کردن ذهن درب‌وداغونم، دلم می‌خواست بیشتر باهش حرف بزنم.

— تنها سفر می‌کردی؟

نگاهم کرد و لبخند کوتاهی زد.

— آره، تنهای تنها.

موهای پخش‌شده تو صورتم رو کنار زدم و به چشم‌های سیاهش خیره شدم.

— مثل من.

لبخندش محو شد و حالت نگاهش غمگین.

— ای کاش بقیه هم مثل ما تنها بودن، بیچاره‌ها همه شون داغ‌دار شدن.

نگاه کوتاهی به اطراف انداختم.

— باید یه چیزی واسه خوردن پیدا کنیم؛ وگرنه همه مون از پا درمی‌آیم.

کمکش کردم روی پاهاش بایسته و خودمم همراهش بلند شدم.

— اسم من سارا است.

دستش رو آرام فشار دادم و بهش لبخند زدم.

— شینا.

هم‌زمان همون پسر جونی که کمکم کرده بود، کنارم ایستاد و بیخ گوشم پچ‌پچ کرد:

— اگه نتونیم آتیش درست کنیم، همه مون تا صبح یخ می‌زنیم. مگه چقدر لباس و پتو داریم که

بشه همه رو باهش گرم نگه داشت؟ نگاه کن، همه زخمی و بی‌جونن. باید یه کاری کرد.

سارا متفکر نگاهمون کرد و لب‌هش آرام تکون خورد.

— خب نمی‌شه بریم داخل هواپیما تا صبح بشه؟! اینجا که چیزی برای آتیش زدن وجود نداره،

همه جا خیسه.

— داخل هواپیما گرمه مگه؟ تازه پر از جنازه...

با دیدن پسر بچه‌ای که همچنان کنار جنازه‌ی مادرش نشسته و به جسم پوشیده شده از برفش خیره شده بود، جلو رفتم و کنارش زانو زدم. با اینکه تنش رو کاملاً با پتو پوشونده بودیم؛ اما رد خون زیر تنش هنوز هم مشخص بود و دل آدم رو ریش می‌کرد.

— اسم تو چیه؟

چشم‌هایم از شدت خواب و خستگی، اندازه‌ی عدس شده و یه جور سوزناکی بغض کرده بود.

— سام.

سویی شرت رو تو تنش بالا کشیدم، کلاهش رو روی سرش گذاشتم و بنداش رو محکم کردم.

— آقا سام خوشگل، تو گرسنه‌ت نیست؟

با اون چشم‌های مظلومش نگاهم کرد و چونه‌ش چین خورد.

— خیلی گشنه‌مه، دلم بدجوری صدا می‌کنه.

به قدری شیرین و خواستنی نگاهم کرد، که ناخودآگاه خم شدم و لپ سرد و یخ‌کرده‌ش رو بوسیدم.

— من شنیدم غذاهای داخل هواپیما خیلی خوشمزه‌ان، می‌آی باهم بریم پیداشون کنیم؟

لب‌های کوچیکش از هم باز شد و آروم سرش رو بالا و پایین کرد. دستم رو دورش حلقه کردم و

عقب کشیدمش. بی‌شک اینجا، جای موندن نبود؛ وگرنه قبل از یخ زدن، همه‌مون روانی می‌شدیم.

با اینکه می‌تونست خودش راه بره؛ اما من دلم می‌خواست بغلش کنم و یه جورایی بهش احساس

امنیت بدم، برای همین محکم تو بغلم گرفتمش و دست‌هام رو دورش حلقه کردم. سام پسر

کوچولوی بامزه و ریزه‌میزه‌ای بود، برای همین بغل کردنش اصلاً کار سختی نبود. دو تایی پیش بقیه رفتیم و همراهشون شدیم. کمی بعد، یه مقدار لباس گرم و خوراکی از داخل وسایل مسافرها پیدا کردیم و سارا مشغول پخش کردنشون شد، به اضافه‌ی غذاهای بسته‌بندی شده‌ی مخصوص هواپیما که واقعاً نعمتی بود برامون.

هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد و برف درشتی می‌بارید. به همین خاطر، همگی دور هم جمع شده و نزدیک به هم نشستیم. هرچند هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت و بیشترشون سکوت کرده بودن. شاید تو خلوت خودشون داشتن به اتفاقی که افتاده بود، فکر می‌کردن و بی‌شک هنوز تو شوک بودن. باورش برای همه سخت بود.

— فکر می‌کنی کسی برای نجاتمون بیاد؟! اونم اینجا، تو همچین منطقه‌ای!

نگاهی به سارا انداختم و لب‌هام رو روی هم فشار دادم.

— من از این چیزا سر در نمی‌آرم خیلی؛ اما به نظرم خودمون باید دست‌به‌کار بشیم و یه فکری بکنیم، چون اینجا اصلاً شرایط مناسبی برای منتظر موندن نداره.

— من از سرما و برف زیاد خوشم می‌آد.

شنیدنش هم تنم رو به لرز می‌انداخت، برای همین پتوی دور تنم رو محکم‌تر کردم و به چهره‌ی غمگین و ناراحت سام خیره شدم. خودمم نمی‌دونم چرا انقدر نسبت به این پسر بچه‌ی پنج‌ساله حساس شده بودم و در مقابلش عکس‌العمل نشون می‌دادم. منی که معروف بودم به سردی و

بی‌مه‌ری، حالا با تمام وجود دلم برای این بچه‌ی تنها و بی‌پناه می‌سوخت و یه جورایی دوستش داشتم؛ شاید چون شبیه بچه‌گی‌های خودم بود، همون قدر غمگین و تنها.

— سارا حواست به این بچه باشه، من برم بینم چیزی پیدا می‌کنیم برا آتیش درست کردن؟
چند متری ازشون فاصله گرفتم. سرم رو دورتادور چرخوندم و با ناامیدی به زمین پهناوری که از برف پوشیده شده بود خیره شدم. انگار که ذهن منم از این سردی، منجمد شده بود و اصلاً کار نمی‌کرد. بهتر بود با بقیه درموردش حرف می‌زدم و باهم یه فکری می‌کردیم؛ چون با نشستن و غصه خوردن هیچی درست نمی‌شد. شاید می‌شد از سوخت هواپیما هم استفاده کرد و چندتا صندلی رو آتیش زد. هنوز اما از سر جام تکون نخورده بودم که با شنیدن صدای فریادی، چرخیدم و با دقت نگاهش کردم.

پسر جوون روی زانوهایش خم شده بود و نفس نفس می‌زد.

— یه نفر اون پایین افتاده، فکر کنم زنده‌ست.

گویا فریادی که سرش زده بودم، کار خودش رو کرده و حسابی به خودش اومده و به تکاپو افتاده بود، درواقع اون تنها کسی بود که به جای نشستن و زانوی غم بغل گرفتن، برای پیدا کردن یه راه‌حل، از این طرف به اون طرف می‌رفت و بیشتر از بقیه هم صحبت می‌کرد.

— اگه نجاتش ندیم، یخ می‌زنه.

بی حرف دنبالش راه افتادم و با دیدن شیبی که به دره می‌رسید، قلبم درد گرفت. برای همین از ترفند همیشگیم استفاده کردم. حرف زدن به جای ترسیدن و قالب تهی کردن.

— تو اسمت چیه؟!

تمام موهایش از برف سفید شده و لب‌های درشت و قلوهایش ترک خورده بود.

— علی، اسم تو هم شیناست، درسته؟

ابرویی بالا انداختم و سرم رو کج کردم.

— آفرین، چه گوش‌های تیزی داری.

— همین‌طور چشم‌های بینا و ریزبین؛ وگرنه اون رو اینجا پیدا نمی‌کردم.

با رسیدن به دره، روی زانوهایش نشست و به پایین سرایشی اشاره کرد.

— اونجاست، می‌بینی؟ شیبش زیاد نی؛ اما خیلی لغزنده و خطرناکه.

کمی عقب‌تر از علی، روی برف‌ها نشستم و به جایی که اشاره کرد بود، زُل زدم. تقریباً دو متر

پایین‌تر، کسی روی لبه‌ی شکسته‌شده و تکه‌های سنگی دره افتاده و تنش با برف پوشیده شده بود.

— زنده‌ست؟

— قفسه‌ی سینه‌ش تکون می‌خورد آخه.

لب‌هام رو گاز گرفتم و با درموندگی نگاهش کردم.

— چه جوری بیاریمش بالا؟ شدنی نیست!

— می‌میره بیچاره!

دل‌م می‌خواست همون جا بشینم و زار بزنم؛ اما حق با علی بود. اگه یک درصدم زنده بود، باید هر جور شده نجاتش می‌دادیم.

— برو بقیه‌ی مردها رو صدا کن بیان، بین طنابی، چیزی می‌تونی پیدا کنی؟ آهان راستی، پتو هم بیار با خودت.

دستم رو روی زمین مشت کردم و به پایین دره خیره شدم. دقیقاً همون جایی که قسمت بالایی هواپیما سقوط کرده و بعدشم منفجر شده بود. با اینکه عمق دره خیلی زیاد بود؛ ولی از این فاصله هم می‌شد لاشه‌ی سوخته‌ی هواپیما رو تشخیص داد. تصور آدم‌هایی که با کلی امید و آرزو سوارش شده بودن و حالا هیچ نام‌ونشانی ازشون نبود، سرگیجه‌آور بود. به احتمال زیاد این مرد نیمه‌جون هم تو همون قسمت بوده و چه شانسی داشت که اینجا روی لبه‌ی سنگی افتاده و تا حالا زنده مونده بود.

سرم رو خم کردم و با دقت بیشتری نگاهش کردم. برف اکثر جاهای بدنش رو پوشونده و صورت کج شده‌اش تو تاریکی دره اصلاً مشخص نبود. چشم‌هام رو ریز کردم و تو یه لحظه، با احساس بالا و پایین شدن قفسه‌ی سینه‌ش، با تمام وجود فریاد زدم و علی رو صدا کردم. اون مرد واقعاً زنده بود و هر لحظه‌ای که می‌گذشت، بیشتر به مرگ نزدیک می‌شد. هوا داشت کم‌کم تاریک می‌شد و من به حدی استرس گرفته بودم که برای یک لحظه هم نگاه ازش برنمی‌داختم، انگار که دیدن علائم

حیاتی‌ش بهم انرژی می‌داد و من می‌ترسیدم از اینکه قفسه‌ی سینه‌ش ثابت بشه. خودم رو مسبب تمامی این اتفاقاً می‌دونستم و انگار در مقابل تک‌تک این آدم‌ها مسئول بودم.

با رسیدن علی، به همراه دو مرد دیگه، خودم رو کنار کشیدم و دست‌هام رو دور تنم حلقه کردم. مرد مسن‌تر، طنابی که تو دست‌هاش بود رو دور تنه‌ی درخت خشکیده‌ای که کمی بالاتر از دره بود، محکم بست و سر دیگه‌ش رو دور کمر علی گره زد.

— بیا این رو نگه دار.

به چراغ‌قوه‌ی تو دست‌هاش نگاه‌ی انداختم. دستم رو جلو بردم و با تردید نگاهش کردم.

— می‌تونی تنه‌هایی بری پایین، خطرناکه!

علی با اطمینان طناب دور کمرش رو محکم کرد و چندین مرتبه پشت سر هم نفس کشید.

— چراغ‌قوه رو بگیر سمتم، تا یه موقع پام رو جای اشتباه ندارم. شما هم حواستون باشه طناب از دور درخت باز نشه و محکم نگهش دارین.

پاش رو با احتیاط عقب کشید؛ اما به طرز وحشتناکی سر خورد و اگه کمی دیرتر به زمین چنگ می‌انداخت، سقوط می‌کرد. همه‌مون تکونی خوردیم و علی بیشتر از همه، رنگش از ترس پرید و نگاهش به پایین دره خیره موند. مرد جوون‌تر زیر بازوش رو نگه داشت و بالا کشیدش. سریع جلو رفتم و طناب چسبیده دور کمرش رو چنگ زدم.

— من از همه‌تون سبک‌ترم، من می‌رم.

و نگفتم که من هیچیم نمی‌شه و سالم می‌مونم. مردی که سر طناب و زیر بازوی علی رو گرفته بود، نگاهی به قد و بالام انداخت و سرش رو تکون داد.

— خطرناکه، شما که نمی‌تونن بری پایین. این کارا مردونه‌ست، شما عقب وایسا.

بی‌توجه بهش، به چشم‌های تیره‌ی علی خیره شدم و لب زدم:

— من ورزشکارم، بهتر می‌تونم تعادل رو حفظ کنم. تو وزنت سنگینه، دره لغزنده و لیزه، هر لحظه ممکنه سر بخوری و پرت شی پایین. من رو راحت‌تر می‌تونن نگه دارن تا برم پایین.

— راست می‌گه، این‌جوری بهتر می‌تونیم کنترلش کنیم و نگهش داریم. زود باشین، وقت داره می‌گذره، اون بنده خدام یخ زد اون پایین!

علی اما با یه حرکت طناب رو از دستم بیرون کشید و یه جورایی به عقب هولم داد.

— عقب وایسا شینا و کاری که بهت گفتم بکن.

بعدش هم خیلی سریع خودش رو به سمت پایین هل داد. اون دو تا مرد هم طناب رو محکم گرفتن و آرام‌آرام به سمت پایین فرستادنش. چراغ‌قوه رو محکم تو دستم نگه داشته بودم. چشم‌هام روی تمامی حرکاتشون دودو می‌زد و از شدت سرما ضربان قلبم کند شده بود. هوا هر لحظه سردتر و بارش برف هم شدیدتر می‌شد.

— چی شد علی، زنده‌ست؟!

صدای فریادش میون دره پیچید و من بعد از چند دقیقه تونستم نفس راحتی بکشم.

— اره، دارم طناب رو می بندم دور کمرش. باید جفتمون رو باهم بکشید بالا، باشه؟!

دیگه حساب دقیقه‌ها از دستم دررفته بود. نمی دونم چقدر طول کشید تا جفتشون رو بالا کشیدن. هم‌زمان با دیدن چهره‌ی سرخ علی و مردی که روی دوشش نگه داشته بود، سریع جلو رفتم و پتویی که میون دست‌هام نگه داشته بودم، رو کف زمین پهن کردم.

— آروم بذارش زمین، ممکنه جاییش شکسته باشه.

علی با هن‌هن روی زمین خوابوندش و خودش هم کنارش ولو شد.

— وای خدا کمرم شکست! چقدر سنگین بود، موندم تو چه‌جوری می‌خواستی این رو کول کنی بیاری بالا.

بی‌توجه به حرف‌هاش، برف‌های چسبیده به تنش رو کنار زدم و پتوی دیگه‌ای روش کشیدم.

— باید ببریمش داخل هواپیما، حالش اصلاً خوب نیست. تمام تنش از سرما سفت شده.

برف‌های روی صورتش رو با احتیاط کنار زدم و تو یه لحظه، با دیدن چهره‌ی کبودش، حرف تو دهانم ماسید و تمام تنم شل شد. این آدم خوش‌شانس، همون مرد شیک‌پوشی بود که وسط هواپیما بهم تنه زده و ازم خواسته بود مثل آدم سر جام بشینم. با شنیدن صدای علی از کنارش بلند شدم، مردها از دو طرف پتو رو بلند کردن و من با چراغ قوه‌ای که به دست داشتم، پشت سرشون به راه افتادم. با رسیدن به هواپیما و هیاهوی دوروبرش، با سرعت بیشتری جلو رفتم و متعجب به علی نگاه کردم.

— چی کار دارن می کنن؟

— می خوان داخل هواپیما رو خالی کنن، تا بتونن شب رو اونجا سر کنن. این برف و سرما همه مون رو می کشه.

سرم رو تکون دادم و دوباره نگاهشون کردم.

— جنازه ها چی؟! نابود می شن تو این یخ بندون! نمی شه که همین جووری بیرون و زیر برف ولشون کرد!

علی شونه ای بالا انداخت و نزدیک هواپیما پتو رو زمین گذاشتن.

— اون جووری خودشون نابود می شن، زنده زنده!

— نذارش اینجا، باید ببریمش داخل هواپیما.

— بابا نفسم در نمی آد، صبر کن یه دقیقه!

کنارش زانو زدم و به صورت خونی و زخم نسبتاً عمیق کنار شقیقه ش خیره شدم. این مرد به یه پزشک نیاز داشت و هر لحظه ای که می گذشت، بیشتر به مرگ نزدیک می شد. سر جام چرخیدم و میون اون بل بشو فریاد بلندی کشیدم:

— اینجا کسی هست که از پزشکی سر دربیاره!؟

تمام اون آدم ها دورتادورمون حلقه زده و بدون هیچ حرفی، تنها نگاه می کردن. دستم رو آروم روی شونه ی مرد گذاشتم و با دست دیگه آروم به صورتش ضربه زدم.

— هی آقا، صدام رو می شنوی؟!

اما نه اون چیزی می گفت و نه آدم‌هایی که دوروبرمون رو احاطه کرده بودن. با اخم‌هایی که به شدت گره خورده بود، سر جام ایستادم و دست‌هام رو از هم باز کردم.

— مگه با شماها نیستم؟ چرا حرف نمی‌زنین؟ می‌گم کسی اینجا هست بتونه کمک کنه؟ این داره می‌میره!

— ما که چیزی بلد نیستیم آخه خانم، چی کارش کنیم؟

— والا خودمون انقدر بدبختی سرمون ریخته، نمی‌دونیم باید چه خاکی تو سرمون بریزیم، زن و بچه‌هامون دارن از سرما یخ می‌زنن، دکترمون کجا بود این وسط؟

— منم چیزی بلد نیستم به خدا! وگرنه کمک می‌کردم.

نگاهم رو روی صورت های تک‌تکشون چرخوندم و با تاسف سرم رو تگون دادم.

— دارم می‌گم زنده‌ست می‌فهمین؟! اینم مثل ما آدمه، نمی‌شه که همین جوری ولش کنیم تا بمیره! اگه یکی از شماها جاش بودین، بازم نظرتون همین بود؟!

— خانم ما همین الانشم سالم نیستیم، با کلی درد و مصیبت به‌زور پا شدیم، یه سرپناهی واسه خودمون درست کنیم.

— با رها کردن جنازه‌ها زیر برف، یا بی‌تفاوت بودن در مقابل زندگی بقیه؟!

با جلو اومدن دختر ریزه‌میزه‌ای از داخل جمعیت، ساکت شدم و سوالی نگاهش کردم.

— من پرستارم، یعنی دانشجوی پرستاری‌ام.

لبخند نصفه‌نیمه‌ای زدم و دستش رو به سمت جلو کشیدم.

— این خیلی خوبه، خیلی خوبه که اینجایی، واقعاً می‌گم.

نگاه مات و خیره‌ش رو از من، به سمت مرد زخمی چرخوند و مثل یک آدم آهنی جلو اومد، درحالی‌که صورتش به نظر هیچ حسی نداشت. همراه خودم روی زمین نشوندمش و دستش رو فشار دادم.

— اسمت چیه؟!

من اشتباه می‌کردم. اون وحشت‌زده بود. نگاهش رو روی سر و صورت مرد زخمی می‌چرخید و جالا که نزدیکش بودم، صدای ضربان قلبش رو می‌شنیدم.

— گلی.

— ببین گلی، باید به این مرد کمک کنیم، خب؟! حالا تو بگو چی کار باید بکنیم.

کمی خم شد، با سرانگشت‌های لرزونش، پلک‌های مرد رو از هم باز کرد و زخمش رو با احتیاط بررسی کرد.

— نه، من نمی‌تونم براش کاری کنم، من اصلاً نمی‌دونم باید چی کارش کنم! زخمش خیلی عمیقه، بخیه لازم داره، فشارش پایینه، سرم و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه می‌خواد که اینجا نداریم، من نمی‌تونم.

به محض تمام شدن حرفش، سر جاش ایستاد و خواست دور شه که بازوش رو محکم چسبیدم و نگهش داشتم.

— مگه نمی‌گی پرستاری؟ پس باید یه کاری بکنی براش، نمی‌شه که همین‌طوری بذاری بری، این می‌میره!

چشم‌هاش از اشک خیس شد و تنش زیر دستم لرزید.

— تو این شرایط فکر نمی‌کنم زنده بمونه، اصلاً حالش خوب نیست!

فشار محکمی به بازوش دادم و صدام رو با لحن خاصی پایین کشیدم. می‌دونستم که بازوش از جای دستم کبود می‌شه و چشم‌هامم حالت وحشتناک و تهدیدآمیزی به خودش گرفته بود؛ اما برای راضی کردن که نه، برای مجبور کردنش چاره‌ای جز این نداشتم.

— سعی که می‌تونی بکنی! تو شروع کن، ما وسایلس رو پیدا می‌کنیم. همین الان، نه حتی یک دقیقه دیگه! فهمیدی؟!

صداش لرزید و از درد گوشه‌ی چشم‌هاش چین خورد.

— اگه مُرد چی؟!

— اون وقت خیالمون راحت‌تره که تلاش خودمون رو کردیم.

رنگ صورتش به شدت پریده و حتی توان حرف زدن هم نداشت.

— من مطمئنم که تو می‌تونی کمکش کنی.

— اینجا نمی‌شه.

سرم رو تکون دادم و دست‌به‌کار شدیم. با کمک علی و چند نفر دیگه، پتوی خیس خورده رو بلند کردیم و انتهای هواپیما، روی سطح نسبتاً صاف خوابوندیمش. هواپیمایی که تقریباً خالی شده و تمامی جنازه‌ها و وسایل به‌دردنخور، زیر یکی از بال‌هاش، کنار هم جمع شده بود. حداقل کاری که می‌شد براشون کرد، لااقل این جواری زیر برف دفن نمی‌شدن و می‌شد تا رسیدن کمک، سالم نگهشون داشت. خانوم‌ها در حال باز کردن چمدون‌ها بودن و چند تا مرد مشغول نصب کردن پتویی جلوی خروجی و بریدگی هواپیما. این‌طوری سرما کمتر به داخل می‌اومد و فضا هم گرم‌تر می‌شد. بیش از اندازه خسته بودیم و عده‌ی زیادی هم زخمی و کم‌جون؛ اما چاره‌ای جز تلاش کردن برای زنده موندن نداشتیم و باید به هر نحوی که شده، شب رو به صبح می‌رسوندیم.

گلی همچنان کنار مرد زخمی نشسته و سارا هم داشت کمکش می‌کرد تا زخمش رو تمیز کنه و جلوی خون‌ریزی رو بگیره. جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌ای که سام از زیر یکی از صندلی‌ها پیدا کرده بود، کنار دستش گذاشتم و به حالت نشسته سام رو به بغلم گرفتم. رنگش پریده و تو اون سرما، پیشونیش از عرق‌های درشتی خیس شده بود.

— هیچ‌وقت این کار رو دوس نداشتیم، واسه‌ی همین استعدادی هم تو این زمینه ندارم.

سارا در جعبه رو باز کرد و به گلی اشاره کرد.

— اما من عاشق یاد گرفتن کارای جدید و هیجان‌انگیزم، تو اگه از خون می‌ترسی، برو کنار خودم انجامش می‌دم، قول می‌دم کوکای قشنگی براش بزنم.

حالت چهره‌ی گلی عوض شد و چونه‌ش چین خورد.

— من از خون نمی‌ترسم، فقط از این جور کارا چندشم می‌شه.

سارا شونه‌ای بالا انداخت و نخ و سوزن بخیه رو جلوی صورتش گرفت.

— بسم‌الله.